خون دل عاشقان مشتاق　　در گردن دیده بلا جوست
من بنده لعبتان سیمین　　کآخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند　　کاندر پی او مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان　　این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند　　بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب　　خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست　　همچون مگس از برابر قند
در هیچ زمانه نزاد دست　　شوق آمد و بیخ صبر بر کند
با دست نصیحت رفیقان　　و اندوه فراق کوه الوند
من بنشینم از دگر کس است　　از دوست بیاد دوست خورسند
این جور که می‌بریم تا کی　　وین صبر که میکنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه دادم　　چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود　　بی بند نگردد آدمی بند
مستوجب این و بیش از اینم　　باشد که چو مردم خردمند

بنشینم

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس — در شهر مگر تو میکنی بس

در دام تو عاشقان گرفتار — در بند تو دوستان مجلس

یا محرقتی بنار خد — من جد سناه السراج مقبس

صبحی که مشام جان عشاق — خوشبوی کند از این نفس

آشفته وان تو بی — السنا لثه وان لعس

اندام تو خود حریر چینی است — دیگر چه کنی قبای اطلس

من در همه قولها فصیحم — در وصف شمایل تو اخرس

ای صاحب حسن در وفا کوش — کاین حسن وفا نکرد با کس

اخر بزکات قند رسینه — دریاب دل شکستگان رس

من بعد حیات ممکن از بن بیش — ور زنده اگر طرازی پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گفتار تو خوش لبان باریک — ما اطیب فاک جل باریکا

از روی تو ماه آسمان را — شرم آمد و شد هلال باریک
بافانی بسیف لحظ — والله قتلتنی بها نیک
از بهر خدا که مالکان جور — چندین نکنند بر ممالیک
شاید که بپادشه بگویند — ترک تو بریخت خون تاجیک
دردا که چه شب گذشت بر من — لایات بمثلها اعادیک
با این همه گر حیات باشد — هم روز شود شبان تاریک
تو بجمله نماند صبر و آرام — کم صبر فی و کم ارادیک
دردا که بخیره عمر بگذشت — ای دل تو مرا نمیگذاریک
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد — بس فتنه که با سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان — خود را بهلاک میسپارد
فریاد ز دست نفس فریاد — زان دست که نقش می نگارد
هر جا که هوایی چو فرهاد — شیرین صفتی برو گمارد
نالیدن عاشقان دلسوز — نابخته می زمی شمارد
عیبش نکند

عیبش مکنید هوشمندان — کس سوخته خرمنی برآرد
کس بار شاهدت نچیند — تا تخم مجاهدت نکارد
خاری چو بود به پای مشتاق — تیغش نزند که سر نخارد
حاجت بدر کسی نیست ما را — گو حاجت کس نمیگذارد
گویند بروز هیچ جور کش — من میروم او نمیگذارد
من خود نه باختیار خویشم — کز دست زد امنیتم برآرد
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلبت تو در سرم نیست — غیر از تو بخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که پیش آیم — وز پیش تو رفته نگذارم
من مست چو زبون قید عشقم — هر چند که میکشی برم نیست
گر چون اسیری ورا داری زرد — گویند که است باورم نیست
ور از همه خلق بر گرفتم — جز پای تو در تصورم نیست
گویند بکوششی تا بیابی — میکوشم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا بیافریدند — گر جهد کنم میسرم نیست

ای کاج سرم ز نظر نبودست   چون خط نظر سرابرم نیست
فی الجمله همه جهان بگردید   وز گوشهٔ صبر بهترم نیست
با بخت چه دل نمی‌توان کرد   دلخواه که از طرفی دیگرم نیست
بنشستم و صبر پیش گیرم   دنیا که [?] کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی   کاندر طلب هوا نگردی
دیدی که چگونه حاصل آمد   زر دعوی عشق روی زردی
کس را چه گنه تو خویشتن را   بر تیغ زدی و زخم خوردی
یا دل بنهی بجور بیداد   تا قصهٔ عشق در نوردی
ای سیم تن سیاه گیسو   کز فکر سرم سپید کردی
بسیار سیه سپید کردست   دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفر و اسلام   با ما تو هنوز در نبردی
سر بشکن گران مکن که گفتم   زنهار به پند یک و خوردی [?]
با درد توام خوشست زیرا که   هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات   دل منبع صبر بود بردی

هم جاده تحمل

هم چاره تحمل است و تسلیم ورنه بکشندم ز دوری
بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق گر با همه آن کنی که با من
بس لب که جان شیرین در پای تو باز داد الا من
گفتم که نگاه هیچ نخورم وز دست تو پیش باد تا من
کای سخت دلا و سست مهری جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست گر بانگ برآرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت دست از تو نمی‌کنم رها من
گویند از او نظر بپرهیز پرهیز نتوانم از قضا من
جز وصل توام حرام بادا حاجت که نخواهم از خدا من
هرگز نشنیده‌ام که یارب یکبار صبور بوده تا من
بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم　　انگشت نمای آل آدم

احیای روان مردگان را　　نوبت نفس مسیح مریم

محبوب منی چو دیده راست　　ای سرو روان با بروی خم

بر جای عبیرت افریبا　　بر جسم نزیف رسم اعظم

دستان که تو داری ای پریرو　　بس دل که بریا بکف معصم

تنها نه منم اسیر عشقت　　خلقی متعشقند و من هم

شیرین زبانی توئی به تحقیق　　بگذار حدیث ما تقدم

خوبیت مسلم است ما را　　صبر از تو نمیشود مسلم

تو عهد و وفای خود شکستی　　وز جانب ما هنوز محکم

بگذار که خستگان نمیرند　　دور از تو بانمط رهم

با ما تو بسر بری همه عمر　　من بی تو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم　　دنباله کار خویش گیرم

گل را مبر پیش من نام　　با حسن وجود آن گل اندام

انگشت نمای خلق گشتم　　مانند هلال از آن مه تمام

برما

بر ما همه عیبها بگفتند		یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده‌ایم جام بر سنگ		دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن		ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا		بپختیم و هنوز کار ما خام
در امانی دلبر عشق صبر است		تا خود بکجا رسد سرانجام
من در طلب تو خاک بادم		باشد که تو بر سرم نهی کام
دور از تو شکیب چند باشد		ممکن نبود در آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی		می‌پیچم و سخت میشود دام
من بی تو نه راضیم ولیکن		چون کام نمیدهد بنا کام
بنشینم و صبر پیش گیرم		دنباله کار خویش گیرم

ای زلف تو هر خمی کمندی		چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا		کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ریختی که ناگاه		در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان		بر روی چو آتشت سپندی

دیوانهٔ عشقت ای پری روی — غافل نشود به هیچ پندی

تلخست دهان عیشم از صبر — ای تنگ شکر بیار قندی

سرو ار تو قبا منقش چه ماند — زیباست ولیکن نه بلندی

گریم با امید و دشمنانم — بر گریه زنند و لیک خندی

ای کاج در کوی ز در دوست — تا دیده دشمنان بکندی

یارب چه شدی اگر برحمت — باری سوی ما نظر فکندی

هر چند بخیره عمر بگذشت — من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

اکنون که بلب رسیده جانم — آوخ که ز دست شد عنانم

کس دید چو من ضعیف هرگز — کز هستی خویش در گمانم

پروانه ام او فتاده و حیران — یکباره بسوز و وارهانم

گر لطف کنی بجای آنیم — ور جور کنی سزای آنم

جز نقش تو نیست در ضمیرم — جز یاد تو نیست بر زبانم

گر تلخ کنی بدورم عیشم — یاد تو شکر کند دهانم

امراد توبی

اسرار تو پیش کس نگویم — درد صاف تو پیش کس نگویم
با درد تو یاوری ندارم — وز دست تو خلاص ندانم
عاقل نکند ز پیش شمشیر — من بنده سر بر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن — به زان نبود که ناتوانم
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

آن برگ گل است یا بناگوش — یا سبزه بگرد چشمه نوش
دست چو منی قبای مه باشد — یا قامت چون تویی در آغوش
من ماه ندیده ام کله دار — من سرو ندیده ام قبا پوش
زان رفتن و آمدن چگویم — می آیی و میروم من از هوش
روزی دهنی بخنده بگشا — بسته دهن تو گفت خاموش
خاطر به زهد و توبه میرفت — عشق آمد و گفت کار مفروش
مستغرق یادت آنچنانم — کز هستی خویشتن فراموش
یاران بنصیحتم چه گویند — بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من آنچنان در آتش — عیبم نکنی که بر آرم جوش

تا چند تو بجان بکوشیم — و اکنون بضرورت از پی کوشش

بنشینیم و صبر پیش گیریم
دنباله کار خویش گیریم

طاقت نرسید و هم بگفتیم — دردی که ز خلق می‌نهفتیم
طاقم ز فراق و صبر و آرام — زان روز که با غم تو جفتیم
آهنگ دراز شب ز من پرس — کز حسرت او دمی نخفتیم
بر هر مژه ز قطره الماس — دارم که بگریه سنگ سفتیم
گر کشته شوم عجب مدارید — من خود ز حساب در شکفتیم
نقد تو بود دلی من اندوخت — هر چند کناره می‌گرفتیم
دی بر سر کوی دوست لختی — خاک قدمش بدیده رفتیم
نه خوارترم ز خاک بگذار — تا در قدم عزیزت افتیم
زانها که برفتی از کنارم — صبر از دل ریش گفت رفتیم
مسکین و بکند ز ما رمیدی — بی ما چه کنی بلا بگفتیم

بنشینیم و صبر پیش گیریم
دنباله کار خویش گیریم

[illegible]

باری بگذر که در فراقت خون دل ریش را اشنیافت
بکشای دهن که با سخن تلخ گوئی شکرست در مذاقت
در کشته خویشتن نگه کن روزی اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام جنس باشیم تا خیمه زنیم در وثاقت
با عشرت صحبتی و بیکن عیبی نکنند و ما اضافت
بس دیده که شد در اشتیاقت در باد نمیرسد بساقت
تو مست شراب و خواب ما را بیخوابی کشت در یاقت
نه قدرت با تو بودنم هست نه قوت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

اوخ که چو روزگار برگشت از من دل صبر و یار برگشت
برگشتن ما ضرورتی بود وان شوخ با خشیار برگشت
پرورده بدم بروزگارش او نیز چو روزگار برگشت
غم نیز چه بودی ار برفتی از روز که غمگسار برگشت

رحمی بکن اگر شکسته‌ای را ... صبر از دل بیقرار برگشت

عذر تو شنید از بزیر سنگی ... سر کوفته چو مار برگشت

زین بحر عمیق جان بدر برد ... آنکس که هم از کنار برگشت

بیچاره که نیست چارهٔ عشق ... وانگه چه کنم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر بینداخت ... از روی تو پرده بر بینداخت

در تو نرسید و پی غلط کرد ... آن مرغ که بال و پر بینداخت

کس با رخ تو نباخت عشقی ... تا جان چو پیاده بر بینداخت

دیدار تو دوستی بیفزود ... ازآنکه شمع سر بینداخت

بارت بکشم که مرد معنی ... انداخت سپر و سپر بینداخت

روزی گفتم کسی چو من جانا ... از عهد تو در خطر بینداخت

با آنکه همه نظر در او بیم ... باری بسوی ما نظر بینداخت

نومید نیم که چشم لطفی ... بر ما فکند و گر بینداخت

گفتا که به تیر چشم مستم ... صید از تو ضعیف تر بینداخت

بنشینم دلم

۵۹

نشینیم و صبر پیش گیریم ما دنباله کار خویش گیریم

بر بوی جمالت ای مه تو | از ماه شب چهارده صد تو
چون میگذری بکو لطف ای رس | گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم | بعد از تو حکایتیست مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل | چشمی ز نهیب تیغ در گو
باز آ که در عاشقان در رو آ | یا از دل خاکیان برون شو
با مشتاق بهجتی و لطفی | الله یعینک محض السو
زین جور بحکمت عرض حبت | بنیاد وجود بر کش و رو
با من چو جوی ندید معشوق | نگرفت حدیث من بیک جو
گفتم کنهم مباش که روزی | ببینی که نوم بخلعت نو
رات نیه بغاه آسمان شدرا | مه طلعت و آفتاب پرتو
۲۰ خسرو وز لفظ من این حدیث شیرین | گر می برسد بگوش خسرو
نشینیم و صبر پیش گیریم | دنباله کار خویش گیریم

تمام شد قصائد در روز چهارشنبه بوقت چاشت کاتبه ما لکه فراق عزف علیم الحسینی

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار حی توانا

اکبر اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود می برند پشه و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخره صما

جان ور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند از دانه خرما

پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بارخدایا مهیمنی و مدبر — واز همه عیبی منزهی و مبرا

[illegible]

ز آنکه کمان بی نیاز زد بر همه مشفق — راز همه عالم نهان و بر همه پیدا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت — ور کمال تو دست وهم بکی رسد آنجا

ماه فرو ماند از جمال محمد — با سرو نباشد باعتدال محمد
قدر فلک را کمال منزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت — لیلة الاسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل موسی و عیسی — آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست — روز قیامت مجال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد — نور نتابد مگر جمال محمد
این همه پیرایه بسته جنت فردوس — بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد — تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر ماه و آفتاب نتابد — پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش — خواب نمی‌گیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بس است و آل محمد

از روی بین که چهره بپوشیده ماه را
وآن دام زلف و دانه خال سیاه را

من سرو را که قبا نشنیدم دگر کبست
بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر ماند
این یوسفست بر زنخ آورده چاه را

گر صورتی چنین بقیامت برآورند
عاشق هزار عذر بگوید گناه را

با دوستان تو لشکری میکند چنانکه
سلطان نگر کند بتکبر سپاه را

در هر قدم که می‌نهد آن سرو نازنین
حیفست اگر بدیده نروبند راه را

من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او
چند احتمال کوه توانی بود کاه را

ای خفته گاه گاه شبی بیدار نشنوی
عیشی مکن هر دود دریا باشد آه را

سعدی تو شور مستی و فریاد عاشقی
دیگر مکن که حیف بود خانقاه را

دفتر ز شعر گفته بشوی و اگر همه گوی
الا دعای دولت سلجوق شاه را

یارب دوام عمر و بقاش بالقهر و لطف
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

و اندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ
فراش او طناب ز زر بارگاه را

امشب سبکتر میزنند این طبل بی هنگام را
یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را

یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را

ای تازه روم

تنگدل

هم تازه رویم هم خجل هم شادمانم هم — کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی — جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را

چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد — بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را

سعدی علم شد در جهان گوید دعا میگو بدان — ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

ای نفس خرم باد صبا — از بر یار آمده مرحبا

قافله شب چه شنیدی ز صبح — مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشم است هنوز آن حریف — یا سخنی میرود اندر رضا

بار دگر گر بسر کوی دوست — بگذری ای پیک نسیم صبا

گو رمقی بیش نماند از ضعیف — چند کند صورت بیجان بقا

آنهمه دلداری و پیمان و عهد — نیک نکردی که نکردی وفا

لیکن اگر دور وصالی بود — صلح فراموش کند ماجرا

از در صلح آمده یا خلاف — با قدم خوف روم یا رجا

تا بگریبان نرسد دست چند — دست ز دامن نکنمت رها

دوست نباشد بحقیقت که او — دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلبت راحتست | درد کشیدن به امید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ | ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق دمی میزنم | روز دگر میشنوم در ملا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت | در که نگیرد سخن آشنا
گر برسد نالهٔ سعدی بکوه | کوه بنالد بزبان صدا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا | فراغت از تو میسر نمیشود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش | بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم | بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی | چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش | مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت در رخ خوبان نظر خطا باشد | خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت | چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی | عزیز من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری | نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را

بامحرز نامهم دادم

هنوز با همه دردم امید درمانست　　که آخری بود شبان یلدا را

نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی

چو دل به عشق دهی دلبران یغما را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را　　الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد　　سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر سرم می‌رود از عهد تو سر باز نپیچم　　تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

خنک آن رنج که بارم بعیادت بسر آمد　　دردمندان چنین دوست ندارند دوا را

باور از مات نباشد تو در آینه نگه کن　　تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد　　بسر زلف اگر دست بود باد صبا را

سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان　　چون تأمل کند این صورت انگشت نما را

آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت　　که سراپای بسوزند من بی سر و پا را

همه را دیده برویت نگرانست ولیکن　　خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را

چشم کوته نظران بر ورق صورت خوبان　　خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی　　دوست ما را و همه جنت فردوس شما را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را　　قل لصاح ترک الناس من الوجد سکارا

مهربانی ز من آموز و گر عمر نماند — به سر تربت سعدی بطلب مهر گیا را

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را — بر باد قلاشی دهیم این زهد و تقوی نام را

هر ساعت از نو قبله‌ای با بت پرستی می‌رود — توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می با جوانان خوردنم خاطر تمنا می‌کند — تا کودکان در پی فتند این پیر درد آشام را

کز مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم می‌شود — ماخولیای مهتری سگ می‌کند بلعام را

زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا می‌رود — کز بوستان باد سحر خوش می‌دهد پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحب دلی — باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌جهد — ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را

دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل — نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را

دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش — جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را

بار آن دلم می‌برد و او از بر من الفتش می‌جهد — با پختگان گو این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان در این سر می‌رود — صوفی گرانجانی بکش ساقی بیاور جام را

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را — گر التفات کند کمترین گدایی را

بجان دوست

بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهم | که در بروی ببندند آشنائی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک | ز خیلخانه برانند بینوائی را
وگر تو جور کنی رای ما دگر نشود | هزار شکر بگوییم هر جفائی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم | خلاف من که بجان میخرم بلای را
حدیث عشق نداند کسی در همه عمر | بسر نکوفته باشد در سرای را
خیال در همه عالم رقیب بار آمد | که از حضور تو خوشتر ندید جای را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور | همین قدر که ببوسند خاکپای را
قبائی خوشتر ازین بر بدن توان کرد | بدن نهفته ازین خوبتر قبای را
اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن | اگر بپارس نبینند پارسائی را
مرا بجان تو بار فراق در دل ریش | گرانتر است بر و سنگ آسیابی را
دگر بدست نیاید چو من وفاداری | که ترک می نکنم عهد بیوفای را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی | که محتمل که اجابت بود دعائی را

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را | چکند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند | عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت / سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی / تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم / همه را دیده نباشد که ببیند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب / گفت یکبار ببوس آن لب خندان را

گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن / که محالست که حاصل کنم این درمان را

پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندیم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را

سر بنه گر سر میدان ارادت داری / ناگزیرست که گویی بود این میدان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات / غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را / تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح رویی میکشم / کاین صباحت نیست آن صبح جهان افروز را

وه که گر من بازبینم چهر مهرافزای او / تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را

گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم / جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را

کامجویان را ز ناکامی کشیدن چاره نیست / بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاشقان خوش

عاشقان خویشتن چندین ز سر لیلی غافلند | این کرامت شد که مجنون خرمی امروز را
عاشقان دین و دنیا باز در خاصیت است | کان نباشد زاهدان مال و جاه امروز را
دیگر برادر بکند او ور که با خود ببرده ام | السیانی در پای حاجت نیست در لب امروز را
دل به دست آن نگار تندخو خشم ازجان | غم فزاید و صبر شد و ازدل نیز سودای امروز را
سعدیا دی رفت و فردا همچنان موهوم نیست | در میان این و آن خویش نگذرد دل امروز را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما | فریاد خود شنید که برآید ز دست ما
برخاستیم و نقش تو در دست ما چنانکه | هر جا که هست پیش تو نیاید نشست ما
یا چون خودی در آمد که از غنچه میکنی | ما خود شکسته ایم چه باید شکست ما
جرمی نکرده ام که عقوبت کند ولیک | هر دم بجرم می بکشد هر دست ما
شکر خدای بود که آن عهد وفا نکرد | باشد که توبه بشکند بت پرست ما
سعدی بگفتمت که بدرخت بلند او | دستکل نتوان رسید ببالای پست ما

روی تو خوش می نماید آینه ما | کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینه صافی | خوی جبین از جمال روی تو پیدا

هر که دمی با تو بود یا قدمی با تو رفت | از تو نگردد بهیچ وجه شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد | ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
طایر مسکین که مهر بست بجایی | گر بکشندش نمیرود بدگر جا
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس | درد احبا نمی‌برم باطبا
برخی جانت شوم که شمع افق را | پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو شکرخنده آستین نفشانی | هر مگسی طوطیی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند | مدعیانش طمع کنند بحلوا
مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست | دست فرومایگان برند بیغما

ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را | اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را
من نیز چشم از خواب خوش بر می‌نکردم پیش ازین | روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را
هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد | چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را
فریاد می‌دارد رقیب از دست مشتاقان او | آواز مطرب در حرم زحمت بود بواب را
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن | گر او کمان از زه کند بنهاده‌ام نشاب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس | ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

وقتی دل

وقتی در آبی تا میان دست و پایی میزدم ... اکنون همی‌پنداشتم دریای بی پایاب را

امروز حالا غرقه‌ام تا با کناری اوفتم ... وانگه حکایت میکنم کز زنده غرقاب را

روزی من از بیداد او برغو بقاآن بردمی ... کان کافر اعدا میکشد وآن سنگدل احباب را

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو ... ای بیخبر من میروم او میکشد قلاب را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را ... که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند ... که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی ... روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز ... وگرنه دل ببری پیر پای برجا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو ... ببرد قیمت سرو بلند بالا را

دگر بهر چه تو گویی مخالفت نکنم ... که بی تو عیش میسر نمیشود ما را

دو چشم باز نهاده چو گشته‌ام همه شب ... چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز ... نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق ... معاف دوست بدارند قتل اعدا را

تو همچنان دل شهری بغمزه‌ای ببری ... چو بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که توئی بر هزار چون من شیدا   جفا و جور توانی ولیک مکن یارا

وقتی دل سودای میرفت ببستانها   بیخویشتنم کردی بوی گل و ریحانها
که نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل   با یاد تو افتادم وز یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها   وی شوق تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم   بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن   کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی از پای دراندازد   باید که فروشوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید   چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید   ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
هر کس نظری باشد با یار کمان ابرو   باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش   میگویم و بعد از من گویند بدورانها

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادوفریب   کو بیکره برد از من صبر و آرام و شکیب
تا بدیدم قد روح افزای دلبند بلند   هوشم از سر صبرم از دل پای عقلم در رکیب

او میان

رو مشابه روی دارد زنگیانه زلف و خال | چون کمان حاجبیان ابروی دارد پر عتیب
وز عجایبهای عالم سر دو چیز عجیب | جمع می بینیم عیان در روی او سن با حسیب
و عاج
ماه و پروین شمس تیر و مه سرو و شوخ و کلاج | مورد و نرگس سبزه و گل لعل می مکر و فریب
خز و حریر شمع و صندل شیر و قند و نور و نار | شهد و شکر مشک و عنبر در و لولو نار و سیب
معجزات هیچ پیغمبر بر دلش در ره بیان | احمد و داود و یوسف خضر و دا امام شعیب
ای صنم گر من بمیرم تا چشیده آن لبان | والله من از تو نخواهد دل اگر زهر حبیب
سعد یا از روی تحقیق این سخن بشنیده | هر نشیب را فرازی هر فرازی را نشیب

[illegible]

رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب | ای جان اهل دل که تواند ز جان شکیب
گویی که احتمال کند مدت فراق | از آنکه یکنفس نبود طاقت عتیب
تو همچو آفتاب برای دگر ز شوق | ما همچو دیده بر ره و انگشت بر حسیب
از دست قاصدی که کتابت بما رسد | در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم | کاندر میان جان بنشینی و از دیده در حجیب
امید روز وصل دل خلق میدهد | ورنه فراق خون بچکاندی از نهیب
در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود | خندان انار تازه به و سرخ روی سیب

این عید بشنود خلق زمانت [illegible] — از بس که بر سعادت آمین کنند و رب
این خلعت خجسته که با تست عمر دوام — کاقبال با درت بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه — خلق خوش است چو گفته سعدیست دلفریب
تائید و نصرت و ظفرت باد هم عنان — هر جا بدو و شب چو نهی پای در رکیب

غافلند از زندگی مستان خواب — زانکه کار صحبت مستی از شراب
تا نپنداری شراب آنکه گفتمت — خانهٔ ایام عقل از وی خراب
از شراب شوق جانان مست شو — کانچه عقلت می‌برد شرب و آب
توبه خواهی کردن از طاعت مپیچ — جاهلی خواهی ز خدمت سر متاب
خفته در ره ادیبا و رفته کاروان — زین سمت منزل نه بینی جز بخواب
تا نباشی تخم طاعت وصل عیش — برنگیری از کجا بینی و کنج با ب
چشمهٔ حیوان بتاریکی درست — بود اندر بحر و گنج اندر خراب
هرکه دایم حلقه بر سندان زند — تا کسش روزی بیابد فتح باب
رفته باید تا بکام دل رسند — شب نخفتن تا برآید آفتاب
سعدیا گر عز خواهی [illegible] عسل — تشنه خسپد کاروانی بر سراب

ما را ابهر

ما را همه شب نمی‌برد خواب ای خفته روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند وز حله بکوفه میرود آب
ای سخت کمان سست پیمان این بود وفای عهد اصحاب
خارست بزیر پهلوانم بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیده عاشقان برویت چون روی مجاوران بمحراب
زهر از کف دست نازنینان در حلق چنان رود که جلاب
من تن بقضای عشق دادم پیرانه سر آمدم بکتاب
دیوانه کوی خوبرویان دردش نکند جفای بواب
سعدی نتوان بهیچ کشتن الا بفراق روی اصحاب

ماه رویا روی خوب از من متاب بیخطا کشتن چه می‌بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناک و چشم تر نیمه در آتشم نیمی در آب
تا دلش را چشم درویشان هدف ناخنش را خون مسکینان خضاب
او سخن میگوید و دل می‌برد او نمک میریزد و مردم کباب

١

هر که باز آید ز در پندارم اوست / تشنه مسکین آب پندارد سراب

حیف باشد بر چنان تن پیرهن / ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

خوی به دامانش از بناگوشش بگیر / تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب

فتنه باشد شاهدی شمعی بدست / سرگران از خواب و سرمست از شراب

بامدادی تا به شب رویت مپوش / تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر بر درش خواهی چو چنگ / گوشمالت خورد باید چون رباب

آن نه زلف است و بناگوش که روز است و شب است / وان نه بالای صنوبر که درخت رطب است

نه دهانیست که در وصف سخندان آید / مگر اندر سخن آیی و بدانم که لب است

آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت / عجب از سوخته‌ای نیست که خامی عجب است

آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار / هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطب است

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست / نه که از ناله مرغان چمن در طرب است

هر کسی را به تو این میل نباشد که مرا / آفتابی تو و کوتاه نظر مرغ شب است

خواهم اندر طلبت عمر به پایان آورد / گرچه راهم نه به اندازه پای طلب است

هر جفائی سببی دارد و من در غم دوست / اجلم می‌کشد و درد فراقش سبب است

الحمد لله
[illegible]

هر که باز آید ز در پندارم اوست | تشنه مسکین آب پندارد سراب
سخن خویش به بیگانه نمی آرم گفت | گله از دوست به دشمن نه طریق ادبست
لیکن این حال محالست که پنهان ماند | تو زره میدری و پرده سعدی قصبست

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست | وی باغ لطافت به رویت که گزیدست
نیکوتر از این صید همه عمر که کردست | شیرین‌تر از این خربزه هرگز که بریدست
ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان | دریاب که سکندر به چه محنت طلبیدست
آن خون کسی ریختهٔ یا می سرخست | یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست
با جمله برآمیزی و از ما بگریزی | جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
بسیار توقف نکند میوه بر بار | چون عام بدانست که شیرین و رسیدست
تنگست که دیوار بیکبار بیفتاد | تا هیچکس این باغ نگوید که ندیدست
گل نیز در آن هفته دهن باز نمیکرد | و امروز نسیم سحرش پرده دریدست
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی | کشتی رود اکنون که تمساح پریدست
رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگربار | ما را لب از این کوزه که بیگانه مکیدست
سعدی در بستان هوای دگری زن | وین کشت رها کن که در او گله چریدست

۱

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت — گوی از همه خوبان بربودی بلطافت
ای صورت زیبای خطائی بنکویی — وی قطرهٔ باران بهاری بظرافت
با قد تو زیبا نبود سرو بنسبت — با روی تو نیکو نبود مه باضافت
ای سرو خرامان گذری از قدر رحمت — وی ماه درخشان نظری از سر رافت
گویند برو تا برود صحبت از دل — ترسم هوسم بیش کند بعد مسافت
ای عقل نگویم که تو با عشق برآیی — در عهد هیولا که توان کرد خلافت
شمشیر خلافت نبود از دست عزیزان — در رو نباید که برنجند ز ظرافت
آنرا که دلارام دهد وعده بکشتن — باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت
صد سفره چو دشمن بنهد طالب مقصود — باشد که یکی دوست بضیافت
چون تو به هوس روی دلاویز ظریفان — مگذار که روزی بکشندت
سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده — دریا در و مرجان بود و هول مخافت

این که تو داری قیامتست نه قامت — وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون سپرت کرد — روی سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر — هر نفس میرود هزار ندامت

[illegible]

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم   باقی عمر ایستاده ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست   این همه وصفش که میکنند بقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد   عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین تو در خیره بمانند   گر بروی در حسابگاه قیامت
این همه سختی و نامرادی سعدی   چون تو پسندی سعادتست و سلامت

آن ماه دوهفته در نقابست   یا حوری دست در خضابست
آن وسمه بر ابروان دلبند   چون قوس قزح بر آفتابست
ای شهره شهر و فتنه خیل   نو منظرک النهار و اللیل
هر کو نکند بصورتت میل   در صورت آدمی دوابست
گرچه تو امیر و ما اسیریم   گرچه تو بزرگ ما حقیریم
گرچه تو غنی و ما فقیریم   دلداری دوستان ثوابست
سیلاب ز سر گذشت یارا   ز اندازه بدر مبر جفا را
باز آی که از غم تو ما را   چشمی و هزار چشمه آبست
ای داروی دلپذیر دردم   دقرار ببند کیف کردم

دردا که من از تو بر نگردم
چندانکه جفا کنی صبوریست
تندی و جفا و زشتی خوی
هر چند که میکنی نکوست
قربان سرت بهرچه گوئی
جان بر لب و گوش بر خطابست

ای روی تو از بهشت بابی
دل بر نمک لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی
این آتش دل نه جای آبیست

امشب شب خلوتست تا روز
ای طالع سعد و بخت فیروز
شمعی بمیان ما میفروز
یا شمع بکش که ماهتابست

ساقی قدحی قلندری وار
درده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار
کاین مستی ما نه از شرابست

بادست غرور زندگانی
برقست لوامع جوانی
یارب دمی که می توانی
بشتاب که عمر در شتابست

ای سرو روان گلبن تو
مه طلعت و آفتاب پرتو
بستان و بده بگوی و بشنو
شبهای چنین نه وقت خوابست

ای گرسنه گرگ بی ترحم
خود سیر نمیشوی ز مردم
دنیای زمان مثل گندم
وین دور فلک چو آسیابست

سعدی تو نه مو

سعدی تو نه مرد وصل اویی هاها　　تا لاف زنی و قرب جویی
ای تشنه بخسب چند پویی　　کاین ره که تو میروی سراب است

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است　　پیغام آشنا نفس روح پرور است
هرگز وجود حاضر و غایب شنیده　　من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر　　چون هست اگر چراغ نباشد منور است
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ　　صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است
جان می برم که در قدم اندازمش ز شوق　　درمانده ام هنوز که نزل محقر است
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان　　باز آمدی که دیده مشتاق بر در است
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی　　وین دم که میزنم ز غمت دود مجمر است
از دل نمیرود بملامت حدیث عشق　　نقشیست این که تا بقیامت مصور است
شبها که بی توام شب گور است در خیال　　ور بی تو بامداد کنم روز محشر است
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود　　معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل　　هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است
زنهار ازین امید درازی که در دل است　　هیهات ازین خیال محالت که در سر است

١

اتفاقم بسر کوی کسی افتاده است | که خسر دیار در آن کوی بسی افتاده است
خبر ما برسانید به مرغان چمن | که هم آواز شما در قفسی افتاده است
لب شیرین چه توان گفت بر او خال سیاه | اینچنین است که در روی مگسی افتاده است
همه کس عیب هوس باختنم ما نکنید | مگر آنکس که بدام هوسی افتاده است
سعدیا حال پراکنده گوی آن داند | که همه عمر بچوگان کسی افتاده است

١

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت | زیبا نتوان دیدن الا نظر پاکت
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم | باشد که گذر باشد یکروز بر آن خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد | هم در تو گریزم من دستی به فتراکت
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت | وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
گفتم که بیاویزم با مار سر زلفت | بیچاره فرو ماندم هم پیش لب ضحاکت
مه روی بپوشاند خورشید خجل ماند | گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
گر زانکه ببخشایی فضل است بر اصحابت | ور زانکه بسوزانی حکم است بر املاکت
خون همه گر ریزی از کس نبود تهمت | جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت
چندانکه جفا خواهی کن ملکی که نخواهد داد | غم نیست که دل سعدی با یاد طربناکت

ای نام

ای صنم با سرو لب بی تو گرفتار افتاده است / با ملک در ضرورت مردم گفتار افتاده است

کان پری کز خلق پنهان بود چندی روزگار / باز می‌بینم که در عالم پدیدار افتاده است

عود می‌سوزند یا گل می‌دمد در بوستان / دوستان یا کاروان مشک تاتار افتاده است

ساربانان یک نظر در روی آن زیبا نگار / گر بجای بار میخواهند اینک بار افتاده است

من اگر در خانه بنشینم اسیر و دردمند / خاطر اینجاست کز کف بیار افتاده است

گر تو را بی‌ما نظر در آفرینش میکنی / من همی گویم که چشم از بهر این کار افتاده است

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / مرده‌ای بینی که در دنیا دگر بار او فتاده است

آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان / با کسی گویم که در بندی گرفتار افتاده است

نی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان / زان همی نالد که بر وی زخم بسیار افتاده است

تا نه پنداری که بیدار از چشم خواب آلود تو / تا ز فتنه خواب آلود چشم بیدار افتاده است

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار / تا جهان بود است جور یار بر یار افتاده است

این خط شریف از آن بنان آمده است / این نقل حدیث از آن دهان آمده است

این بوی عبیر آشنا می‌آید / از نسخ خط یار مهربان آمده است

مهر از سر نامه برگرفتم / گفتی که سر کلاله برداشت

قاصد مگر آهوی ختن بود — کش نافه مشک در میان است

این خود چه عبارت لطیف است — کز منطق آن شکر دهان است

این را به زمین نشاید انداخت — کز حضرت ماه آسمان است

روزی بسر رود روان سعدی — کاین عیش نه عیش جاودان است

خرم تن آنکه چون روانش — از تن برود سخن روان است

این باد بهار بوستان است — یا بوی وصال دوستان است

دل می برد آن خط نگارین — گوئی خط مهربان است

ای مرغ بدام دل گرفتار — باز آی که وقت آشیان است

شبهای من و شمع میگذاریم — این است که روز من نهان است

گوشم همه روز از انتظارت — بر راه و نظر بر آستان است

در بانگ موذن بیابد — کس رم که در پی کاروان است

با این همه آتش که کردی — باز آی که دوستی همان است

با قوت بازوان عشقت — سرپنجه صبر ناتوان است

بیزاری دوستان دمساز — تفریق میان چشم و جان است

نالیدن

نالیدن دردناک سعدی   هر دعوی دوستی بیان است
آتش به نی قلم درانداخت   واین دود که میرود ز جان است

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده است   یا دیده و بعد از تو بروی نگریده است
گر مدعیان نقش ببینند پری را   دانند که دیوانه چرا جامه دریده است
آن کیست که بر دامن خورشید جمالش   از مشک سیه دایره نیمه کشیده است
ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید   فرهاد بداند که چرا سنگ بریده است
رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد   آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است
از دست کمان مهره ابروی تو در شهر   دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیده است
در رسم نیاید که چه مطبوع درختی   پیداست که هرگز کسی از این میوه نچیده است
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا   حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است
سر قلم قدرت و بیچون الهی   در روی تو چون روی در آینه پدید است
با این همه باران بلا بر سر سعدی   نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیده است

امشب براستی شب ما روز روشن است   عید وصال دوست علی رغم دشمن است

بوی بهشت می‌شنوم یا نسیم باغ / یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست

هرگز نباشد از تن و جانم عزیزتر / چشمم که در سرست و روانم که در تنست

گردن نهم بخدمت و گوشت نهم بقول / تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست / ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمنست

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست

عاشق گریختن نتواند که دست شوق / هر گه که میرود متعلق بدامنست

شیرین بدر نمیرود از خانه بی‌رقیب / داند شکر که دفع مگس بادبیزنست

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار / با من همان حکایت گاو دهل‌زنست

بازان شاه در حسد آیند بر شکار / کان صعوه‌ها بدام دل سعدی نشیمنست

قلب رقیب چند بپوشد حدیث عشق / هر چه آن بآبگینه بپوشی مبینست

این بوی روح‌پرور از آن کوی دلبرست / وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست

ای باد بوستان مگرت نافه در میان / وی مرغ آشنا مگرت نامه در برست

بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست / یا کاروان صبح که گیتی منورست

این قاصد از کدام زمینست مشکبوی / یا نامه در چه داشت که عنوان معطرست

بر راه باد عود بر آتش نهاده‌اند | یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبر است
بازآی و حلقه بر در رندان شوق زن | کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار | چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است
دانی که چون همی‌گذرانیم روزگار | روزی که بی تو می‌گذرد روز محشر است
گفتم عشق را بصبوری دوا کنیم | هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
در ظرف نامه نیز نگنجد حدیث عشق | کوته کنم که قصهٔ ما کار دفتر است
همچون درخت بادیه سعدی ببرق عشق | سوزان و میوهٔ سخنش همچنان تر است
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر | دیدار در حجاب و معانی برابر است
آری خوش است وقت حریفان ببوی عود | وز سوز غافلند که در جان مجمر است

یعنی عود دان که در آن میسوزانند عود را

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست | گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من | وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد | قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم | این گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت | آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست

بارها روی از پریشانی به دیوار آورم / گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

دیگر از زر چون خبر گویم مثل از خود مپرس / گر صحبتی هست با یارست با اغیار نیست

قادری بر هر چه میخواهی مگر آزار من / زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش / حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی / زانکه همتایش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن / من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

ازآنکه میسر نشود صبر و قناعت / باید که ببندد در دیگر خدمت و طاعت

جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند / خود شرم نمی آیدش از روی بضاعت

از هر چه تو گویی بقناعت بشکیبم / امکان شکیب از تو محالست و قناعت

گر نسخه روی تو به بازار برند / نقاش ببندد در دکان صناعت

چون صبر گرفتم چه غم از دشمن خونخوار / گو برق ملامت بزن و کوس شناعت

گر همه سیلاب کند هیچ مگو سعدی / تقریب دلارام به از ذل شفاعت

انصاف نباشد که من خسته مجروح / پروانه او باشم و او شمع جماعت

لیکن چه توان گفت که قوت نتوان کرد / با کوکش ایام به بازوی شجاعت

در باری دمی

دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار ‌ ‌ ‌ چون رفت نیاید بکمند این دم و ساعت
دل در طلبت خون شد و جان در هوست سوخت ‌ ‌ ‌ با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت ‌ ‌ ‌ بیرون نرود گوی کافتاد بمیدانت
روز همه سر بر کرد از کوه و شب ما را ‌ ‌ ‌ سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت
جان در تن مشتاقان از شوق برقص آید ‌ ‌ ‌ چون باد بجنباند شاخ گل بستانت
هر چند نمی‌سوزد بر من دل سنگینت ‌ ‌ ‌ گویی دل من سنگیست در چاه زنخدانت
و آنرا که سر الفت با نقش نمی‌باید ‌ ‌ ‌ تو صورت جنت نقش ایوان تو صورت ایوانت
با داغ تو گر بخوری یک قدمت روزی ‌ ‌ ‌ پیش قدمت مردن بهتر که بهجرانت
جانان با خستگی آسانست اندر نظرت لیکن ‌ ‌ ‌ این لاله نمی‌بینم اندر خور قربانت
این بادیه هجرانت تا عشق حرم باشد ‌ ‌ ‌ عشاق نیندیشند از خار مغیلانت
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن ‌ ‌ ‌ زانگه که در افتادم با فتنه فتانت
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز ‌ ‌ ‌ سعدی که تو جان داری و دل دوستر از جانت

بسیار چو ذو القرنین آفاق بگردیده است
این تشنه که ... بر چشمه حیوانت
که بمیرد

با تو حرامست بخلوت نشست — حیف بود در بچنین روی بست

دامن دولت چو بدست اوفتاد — گر بهلی باز نیاید بدست

این چه نظر بود که خونم بریخت — وین چه نمک بود که ریشم بخست

هر که بیغما به تیرت نخاست — وانکه درآمد بکمندت نجست

ما بتو یکباره مقید شدیم — مرغ بدام آمد و پای ببست

صبر درین کار بر آتش گریخت — عقل درین روز بکنجی نشست

بار مذلت بتوانم کشید — عهد محبت نتوانم شکست

وین رمقی نیز که هست از وجود — پیش وجودت نتوان گفت هست

هر که از راه بمعنی برد — سجدهٔ صورت نکند بت پرست

مستی خمرش نکند آرزو — هر که چو سعدی شود از عشق مست

[illegible]

جناالک شود دوست در محبت دوست — که زندگانی من در هلاک بودن اوست

مرا وفا و جفای تو پیش یکسانست — که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست

مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زادست — دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست

هر انچه بر سر آزادگان رود زیباست — علی الخصوص که بر دست یار زیبا روست

قلم از دست بدارد

دلم ز دست بدر برد سرو بالایی / خلاف عادت این سروها که بر لب جوست
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش / گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی در همه عالم بجان بگردیدم / ز دست عشقش و چوگان هنوز در تک و پوست
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد / مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست
جماعتی بتماشای آب چشم بیرون / نگه کنند و ندانند کاتشم در توست

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح / تا دل مرده مگر زنده شود کاین دم از اوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست / بارادت ببرم درد که درمان هم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
قیمت گوهر معنی تو چه دانی لقمان / کانچه در حوصله وهم تو گنجد کم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد / خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست / که در این ره همه را پشت عبادت خم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد / ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست
سعدیا سیل فنا گر بکند خانه عمر / دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

بوی گل و بانگ مرغ صحراست   هنگام نشاط و عیش صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند   نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست   هر جا که تویی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان   نهی است نه این نظر که ما راست

در روی تو سر صنع بیچون   چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم   تا روی نبیندت بجز راست

ای آتش خرمن عزیزان   بنشین که هزار فتنه برخاست

با جرم بکش که بنده مملوک   بی شرع ببر که خانه یغماست

هر آدمی که مهر مهرت   در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک من بسوزد   آتش که به زیر دیگ سوداست

ابروت کمان قتل عاشق   گیسو کمند عقل داناست

بالای چنین اگر در اسلام   گویند که هست زیر بالاست

دردت بکشم که درد داروست   خارت بخورم که خار خرماست

انگشت نمای خلق بودن   زشت است ولیکن با تو زیباست

باید که سلامت تو باشد   سهل است ملامتی که برماست

نالیدن بلبل ز نو

نالیدن بی حساب سعدی | گویند خلاف رای داناست
از ورطهٔ ما خبر ندارد | آسوده که بر کنار دریاست

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است | ای مجلسیان راه خرابات کدام است
هر کس بجهان خرمیی پیش گرفتند | ما را غمت ای ماه پری چهره تمام است
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم | کانجا که تو بنشینی بر سرو قیام است
دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست | وان خال بناگوش مگر دانهٔ دام است
با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت | گر باده خورم خمر بهشتی نه حرام است
با محتسب شهر بگویید که زنهار | در مجلس ما سنگ مینداز که جام است
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت | تا خلق ندانند که معشوقه چه نام است
دردا که بپختیم درین سوز نهانی | وآنرا که خبر ز آتش ما نیست که خام است
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان | چون در نظر دوست نشستی همه کام است

پای سرو بوستانی در گل است | سرو ما را پای معنی در دل است
هر که چشمش بر چنان صورت فتاد | طالعش میمون و فالش مقبل است

نیکخواهانم نصیحت می کنند — خشت در دریا زدن بیحاصل است
ای برادر ما بگرداب اندریم — آنکه شنعت میکند بر ساحل است
شوق را بر صبر قوت غالبست — عقل را با عشق دعوی باطلست
نسبت عاشق بغفلت میکنند — وانکه معشوقی ندارد غافلست
دیده باشی تشنه مستعجل باب — جان بجانان همچنان مستعجلست
بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ — در طریق عشق اول منزلست
گر بمیرد طالبی در بند دوست — سهل باشد زندگانی مشکلست
عاشقی میگفت و خوش میدوید — جان بیاساید که جانان قاتلست
سعدیا نزدیک رای عاشقان — خلق مجنون اند و مجنون عاقلست

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست — شاهدی هرگز ندیدم کین همه معنی دروست
گر خیال یاری اندیشید یاری چو تو — در هوای دوستی در رند بازی چو تو دوست
خاکپایش بوسه خواهم داد ایم کو سبو — ابروی مهربانان بخش معشوق آب جوست
شاهدش می دیدار و گفتش فتنه انگیز ابرو وزلف — تا در رشک بالا و رفتن دلبه بر طبع دوست
تا بخود باز آیم وصف دیدارش کنم — از گریبانی برسی در این میدان که سرگردان چو گوست

عبیر م الهی دابون

عیب پیراهن دریده میکنندم دوستان | بیوفا یارم که پیراهن همیدرم نه پوست

خاک سبزه رنگ باغ گلفشان و انجمن | ابر مروارید و باران و هوای مشکبوست

تیرباران بر سر صوفی گرفتار نظر | مدعی در کلفت کوی و عارف اندر جستجوست

هر کرا کنج اختیار آمد تو دست از وی بشو | کانچنان سوزیده سر با کس نگنجد در فروست

خشم اگر با دوست داری رو به با دشمن مکن | عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت | بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت شکایت

برین یگانه شده بودم که گرد عشق نگردم | ترا بدیدم و بازم برفت عقل و کفایت

ز حرص من چه گشاید تو ره بخویشتنم ده | که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت

ملامت من مسکین کسی کند که نداند | که حسن تا بچه حدست و عشق تا بچه غایت

مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی | هزار ره که رفتن بدیگری بحمایت

عتاب تیغی که نکردم اگر درست نباشد | فراق روی تو چندین بس است و حد عتاب

تو پادشاه بوجودی منم رعیت مسکین | کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی | بهیچ صورتی اندر نباشد این همه آیت

کمال حسن ز حکایت بحسن درست نیاید | مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت

زاق نامه سعدی بگوش هیچ نیاید — که در دری از سخنانش زر نگرد سراست

مرا سخن به نهایت رسید و وصف تو آخر — نخورد وصف جمالت نمی‌رسد به نهایت

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است — پیر نباشد که در بهشت برین است

آینه‌ای پیش آفتاب نهاده است — بر در آن خیمه یا شعاع جبین است

دیگر از آن جانبم نماز نباشد — گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند — عشق نخواهد شدن که نقش نگین است

در بلاغت بگوشه‌ای بنشینم — گوشه چشمت بلای گوشه نشین است

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم — گر نفسی می‌زنم باز پسین است

بهر تو هر کجا که طبل عشق فرو کوفت — بانگ برآمد که غارت دل و دین است

سیم و زرم گو مباش و دنیا و اسباب — روی تو بینم که ملک روی زمین است

عاشق صادق به زخم دوست نمیرد — زهر مذابم بده که ماء معین است

سعدیا ازان کس راه پیش تو دانست — گر ره دیگر برد ضلال مبین است

بیغم و دار آمدم ز بهار است — که ندارم صلاح بکار است

منفی نمود کرد دل

مشفق میشوم که دل ندهم | معتقد میشوم دگربارت
مشتری را بهای روی تو نیست | من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست | که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی‌طاقتم چو مور ضعیف | میکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند می‌پیچی | که مخلص شود گرفتارت
من اول که دست بگرفتم | حذر از چشم مست خونخوارت
تو ملول و دوستان مشتاق | تو گریزان و ما طلبکارت
دیده شاید که بی تو برنکند | تا نبیند فراق دیدارت
چشم سعدی ببیند خواب | که ببستم بچشم سحارت
تو بدین چشمهای خون‌آلود | چه غم از چشمهای بیدارت

تا دستها کمر نکنی بر میان دوست | بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست | سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت | خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند | وآن هم برای آنکه کنم جان فدای دوست

روزی به پای مرکب تازی درافکنش — گر گبر و ناز باز نپیچد عنان دوست
هیهات کام من که برآید درین امید — این بس که نام من برود در دهان دوست
با خون بسی بهم برم این شوق تا بخاک — ور از خاک سر برآورم و پرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمن است — فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

تن آدمی شریف است بجان آدمیت — نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
گر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی — چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شبعیت است و ظلمت — حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی شو وگرنه مرغ باشد — که همین سخن بگوید بزبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی — که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای‌بند شهوت — بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
بنصیحت آدمی شو نه بگفتن که سعدی — هم از آدمی شنودست نشان آدمیت

چشمت خوش است بر اثر خواب خوشتر است — طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است
زنهار از آن تبسم شیرین که می‌کنی — کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است

مشقه [illegible]

شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم ‌‌ ‌ حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است

دوشم آرزوی خواب خوشم بود یکزمان ‌‌ ‌ امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است

در خوابگاه عاشق و سر بر کنار دوست ‌‌ ‌ کیمخت خار بستر از سنجاب خوشتر است

زاب روان و سبزه و صحرا و لاله‌زار ‌‌ ‌ با من مگو که چشم در احباب خوشتر است

زاب روان و سبزه و صحرا و لاله‌زار ‌‌ ‌ از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است

زهرم مده بدست رقیبان تندخوی ‌‌ ‌ از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است

سعدی اگر بگوشهٔ وحدت نمیرود ‌‌ ‌ خلوت خوش است و خدمت احباب خوشتر است

هر باب ازین کتاب نگارین که برکنی ‌‌ ‌ همچون بهشت گوی ازین خوشتر است

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت ‌‌ ‌ موئی نفروشم بهمه ملک جهانت

شیرین‌تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت ‌‌ ‌ تو خود شکری یا عسل است آب دهانت

یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز ‌‌ ‌ باشد که تفرج بکنم دست و کمانت

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی ‌‌ ‌ من می‌نگرم گوشهٔ چشم نگرانت

بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت ‌‌ ‌ یا ماه نباشد قد چون سرو روانت

دانی چه بلائی تو که در وصف نیائی ‌‌ ‌ بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را	معذور بدارد چو ببیند بعیانت
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی	نمودی عیان کین رسد آخر چه زیانت
باز آی که در دیده بماندست خیالت	بنشین که بخاطر بگرفتست مکانت
بسیار نباشد دلی از دست بدادن	از جان رمقی دارم و هم برخی جانت
دشنام بسی دادی و گفتی و شنیدیم	خرم تن سعدی که بر آید بزبانت

جان نبرد هر که جانانیش نیست	تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر کرا صورت نبندد سر عشق	صورتی دارد ولی جانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست	نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان	زان نمی‌بیند که انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب‌ذوق را	پادشاه خوانند اگر نانیش نیست
هر کرا با ماه‌رویی سر خوشست	دولتی دارد که پایانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق	گفت معزولست فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست	گرچه بیش از صبر درمانیش نیست
خانه زندانست و تنهایی ملال	هر که چون سعدی گلستانیش نیست

او خوبست لاه

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت ... ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

برآستینه که نخواهم سر بریدن از تو امید ... بروستیه که نخواهم سر نکست بهانت

اگر هلاک کنی ور کنی بقا بخشی ... اسیر چه حکم کنی تا فدای فرمانت

نکشم ان

اگر تو عهد بپایان بعهد باز آیی ... بخیلم ار بکشم خویشتن بقربانت

مرا شکفته نوازد قمر و نه چندانی ... که آفتابی که می تابد از گریبانت

وگرنه سرو طپیدا در آمدی از باغ ... خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت

نظر بروی تو صاحبدلان نیندازند ... که بیدلش نکند چشمهای فتانت

غلام همت شنگولیان و رندانیم ... نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت

بیا وگر همه کس رده نیکت باد ... دعای نیکان از چشم بد نگهبانت

بجان کیانت اگر سر فدا کند سعدی ... مقصر است هنوز از ادای احسانت

چنان بدرد تو آغشته ام چو بیخود مست ... که نیستم خبر از هر که در همه عالم هست

اگر بروی کسم دیده بر نمی باشد ... خلیل ما همه بتهای آذری بشکست

خیال

مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال ... در سرای نشاید بر آشنایان بست

در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست ... من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست

غلام الفت آنم که پای بند یکیست / بجانبی متعلق شد از هزار برست

مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت / اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

نماز شام قیامت بهوش باز آید / کسیکه خورده بود می ز بامداد الست

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول / معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی / چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست

برادران و بزرگان ملامتم مکنید / که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

حذر کنید ز باران دیده سعدی / که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود / درین سخن که بخواهند برد دست بدست

چون ملک گدایان بجهان سلطنتی نیست / مجموع‌تر از ملک رضا مملکتی نیست

گر منزلتی هست کسی را مگر آنست / کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست

پوشیده کسی معنی فردای قیامت / کامروز بر اهل هنر دیر و عاریتی نیست

وانکس که درو موعظتی هست کدامست / دانست که با هیچکسش موعظتی نیست

سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست / از آدمی به که درو منفعتی نیست

درویشی تو در مصلحت خویش برآید / خوش باش اگرت نیست که مصلحتی نیست

ذلک الفت بالله

آن دوست نباشد که گر لطایف کشد از جراحت   هر خون که در این دام بریزد دیتی نیست

راه ادب این است که سعدی بتو آموخت   گر گوش کنی بهتر از این تربیتی نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست   بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع   عشق را آغاز هست انجام نیست

کام هر جوینده را آخر بود   عارفان را منتهای کام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع   زانکه هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند   در سرای خاص بار عام نیست

تا نسوزد بر نیاید بوی عود   پخته داند کاین سخن با خام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست   می برد معشوق ما را نام نیست

سرو را با جمله زیبایی که هست   پیش اندام تو هیچ اندام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی   وان کجا داند که درد آشام نیست

باد صبح و خاک شیراز آتشیست   هر که را در وی گرفت آرام نیست

خواب بی هنگامت از ره می برد   ور نه بانگ صبح بی هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش   خود پرستیدن به از اصنام نیست

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت | مجروح میکذاری یاران مهربانت

در آینه نکه کن تا جلوهٔ ببینی | وز حسن خود بماند انکشت در دهانت

قصد شکار داری یا اتفاق بستان | عزم درست داری یا میکشد عنانت

ای کلبنی خرامان یاد دوستان نظر کن | تا بکذرد نسیمی بر ما ز بوستانت

رخت سرای عقلم بتاراج عشق کردی | ای دزد آشکارا می بینم از نهانت

هر دم کمند زلفت صیدی دکر بکیرد | پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت

در دیده جا نخفتم تو پادشاه حسنی | خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

بار دکر برآرد با وصف آشنایی | مرغی لقب برآرد از غم یا بدام کمانت

من فتنهٔ زمانم و آن دوستان که داری | بیشک نکاه دارند از فتنهٔ زمانت

سعدی چو دوستداری آزاد باش از غم | در دشمنی بیاشد با هر که در جهانت

خوش میرود آن پسر که برخاست | سرو است چنین که میرود راست

ابروش کمان قتل عاشق | کیسوش کمند عقل داناست

خبرت هست که بیروی تو آرامم نیست | طاقت بار فراق این همه ایامم نیست

بی دل آن دا

حیف آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود   چون ندیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
حاشا از ذکر تو عضوی به حکایت باشد   سر موئی بغلط بر همه اندامم نیست
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن   بامدادان چو به بینم طمع شامم نیست
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم   به همین دیده که سر دیدن اقوامم نیست
گر همه شهر بجنگند به برآیند و خلاف   من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرگی آمده‌ام تا بملامت بروم   بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
بخدای ای دلبرا پای تو گرد دستایت   خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
نازنینا مکن آن جور که کافر نکند   ور جهودی بکنم بهره در اسلامم نیست
دوست دارم اگر لطف کنی ور نکنی   به دو چشمت که بچشم از تو به انعامم نیست
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد   هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

دوشم آن سنگدل پریشان داشت   یار دل برده دست در جان داشت
دیده در میغ اندر برد   من   گوئیا آستین بر جانان داشت
درد هجران بنالهٔ به   نشود   ورنه نالیدمی چه درمان داشت
می نپنداشتم که روز شود   تا بدیدم سحر که پایان داشت

در باغ بهشت بگشودند باد گویی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم از نسیم صبا همچو من دست در گریبان داشت
که نه تنها منم ربوده عشق هر گلی بلبلی غزل خوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد چند شاید به صبر پنهان داشت
سعدیا ترک جان بباید گفت که به یکدل دو دوست نتوان داشت

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصلست
یار زیبا گر هزارش وحشت از ما بر دلست بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست
پیش ازین من دعوی پرهیزکاری کردمی باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست
زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتلست چون ز دست دوست میگیری شفاء عاجلست
من قدم بیرون نمییارم نهاد از کوی دوست دوستان معذور داریدم که پایم در گلست
باش تا دیوانه خوانندم همه فرزانگان ترک جان نتوان گرفتن تا بگویی عاقلست
آنکه میگوید نظر در منظر خوبان خطاست او همین صورت همی بیند ز معنی غافلست
ساربانا آهسته کآرام جان در محملست اشتران را بار بر پشتست و ما را بر دلست

له ایضا غزل

گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست
همچنانش در میان جان شیرین منزل است

سعدیا سهل است با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند دل شد خو باز کردن مشکل است

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نیاید که چه دلبند و چه شیرین
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین میرود و طاقت و آرام
از زخم پدید است که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد
از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد
کاین درد نه پندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست
وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

این کام و دهانی و لب و دندان که تو داری
عیش است ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جمله عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

دیدار تو حل مشکلات است | صبر از تو خلاف ممکنات است
دیباچه صورت بدیعت | عنوان کمال حسن ذات است
لب‌های تو خضر اگر بدیدی | گفتی لب چشمه حیات است
بر کوزه آب نه دهانت | بردار که کوزه نبات است
ترسم تو بسحر غمزه یک روز | دعوی بکنی که معجزات است
زهر از قبل تو نوشدارو است | فحش از دهن تو طیبات است
چون روی تو صورتی ندیدم | در شهر که مبطل صلات است
عهد تو و توبه من از عشق | می‌بینم و هر دو بی ثبات است
آخر نگهی بسوی ما کن | کاین نعمت حسن را زکات است
چون تشنه بسوخت در بیابان | چه فایده گر جهان فرات است
سعدی غم نیستی ندارد | جان دادن عاشقان نجات است

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است | ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
برادران و عزیزان ملامتم مکنید | که توبه در ره عشق آبگینه و سنگ است
اگر بخفیه نمی‌بایدم سماع و شراب | که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است

چرا نصیحت بشنوم

چو زیر بیت شنوم و با حریف صحبت هم — حرام اگر چشم به ساقی و گوش بر چنگ است
بیاد کار کسی دامن نسیم صبا — گرفته‌ایم دریغا که باد در چنگ است
بچشم رفته ما را که می‌برد پیغام — بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
بکش چنانکه تو دانی که با حسن آمده است — فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق — سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت — تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش — گر در آیینه ببینی ببرد دل ز برت
جای خنده‌ست سخن گفتن شیرین پیشت — کآب شیرین چو بخندی برود از شکرت
راه آهی سحر از شوق نمی‌یارم داد — تا نباید که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا — هیچ مشاطه نیارایدت از این خوبترت
بارها گفته‌ام این روی بهر کس منمای — تا تأمل نکند دیده هر بی‌بصرت
باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست — نتوانند که ببینند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد — تا یکی دوست بیابد که بگوید خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود — تازنینا که پریشان بُد موی ز سرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی — زحمت خویش نمیخواهد بر درگاه است

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست — خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد — هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست

آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست — وآن چه سحرست که در غمزهٔ فتان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست — و اندران کس که بصر دارد و حیران تو نیست

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست — گر خیالست که در چاه زنخدان تو نیست

گر براست شکیب از من و ور ممکن نه — بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست

تو کجا نالی از آن خار که در پای منست — یا چه غم داری از آن درد که در جان تو نیست

آه ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی — که خلف از هیچ طرف حد بیابان تو نیست

گر برانی چه کند بنده که فرمان نبرد — ور بخوانی عجب آید ز احسان تو نیست

سعدیا باش پدیدار در طلب یار عزیز — جان شیرین بدهی کان دلیل ان بر تو نیست

درد عشق از تندرستی خوشتر است — ملک درویشی ز هستی خوشتر است

عقل بهتر می‌نهد از کاینات — عارفان گویند مستی خوشتر است

حقه برکیت

۴۷

خود پرستی خیزد از دنیا و جاه / نیستی و حق پرستی خوشتر است
چند گستاخی به یاران بستهٔ مهر و فند / همچو سنگ باری و خشمی خوشتر است
سعدیا چون دولت فرمان دهی / می‌نماند زیر دستی خوشتر است

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست / زرق نفروشم و زهدی ننمایم کان نیست
ترک خوبان خطا عین صواب است ولیک / هچکند بنده که در نفس خودش فرمان نیست
من دگر میل به صحرا و تماشا نکنم / که مرا سرو قدی هست که در بستان نیست
ای پری روی ملک صورت زیبا سیرت / هر که با مثل تو انسی میل نکند انسان نیست
چشم هر کس پی خلقی که تا بیندم / مثل صورت دیوار که در وی جان نیست
درد دل با تو همان به که نگویم درویش / ای برادر که ترا درد نهان نیست
آنکه من در قلم قدرت او حیرانم / هیچ مخلوق ندانم که در او حیران نیست
سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد / همچنان قصهٔ سودای ترا پایان نیست

دوش از رویت ای جان جانم تا بروز / ابر چشمم بر رخ از سیلاب دل خوناب داشت
کوس غارت در فراقت کو شهرستان دل / شحنهٔ عشقت سرای عمر در طبقات داشت

فقیهی نامت که گفتا تسبیح و محراب وجود تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
زانبود آغاز کارم سخت شیرین می‌نمود کان گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت
دیده بخت و گفتندم ببینی روی دوست خود در افشانی بود چشم کام از دو بیدار بخت
از تفکر عقل جرم پایمال صبر شد با پریشانی نیاید نور دیده چشم خواب داشت
سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق اول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

روز وصلم قرار دیدن نیست شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد در حبیبم سر بریدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد که مرا طاقت شنیدن نیست
با خود و تو کاری افتادیم کشتی سرنیزه بر دریدن نیست
دست بیچاره چون بجان آمد چاره جز پیرهن دریدن نیست
با خود افتاد گمان مسکینم حاجت دام گستریدن نیست
دست در خون دوستان دارد حاجت تیغ برکشیدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی دیدهٔ میوه جز گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند سیب سیمین برای چیدن نیست.

زلی میرلی

نه هرکس که در دست او دولت خونست / ازو بپرس که انگشتهاش در خونست
اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر / که اندرون جراحت رسیدگان چونست
بحسن طلعت لیلی نگاه نکند / فتاد در پی بیچاره که مجنونست
خیال روی کسی در سرست هر کس را / مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
خجسته روز کسی کز در سرای تو بامداد / که بامداد بروی تو فال میمونست
چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست / بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست
اگر کسی بملامت ز دوست برگردد / مرا بهر چه تو گویی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی زده که می مخورید / بیا که چشم و لبان تو مست و میگونست
کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد / ز آب دیده تو گویی کنار جیحونست

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است / روی تو بازار آفتاب شکست است
شمع با چراغدان شر یاً / بپش وجودت چراغدان نشست است
توبه کنند مردم از گناه بشعبان / در رمضان نیز چشمهای تو مست است
با همه زورآوری و مردی و شیری / مرد نه آنم که از کمند تو جست است
دیده بدل می برد حکایت محبوب / دیده نه آنکه دل بمهر تو بست است

آن یکی از دوستان به تیغ که کشته است   وین دگر از عاشقان به تیر تو خسته است

دست طلب داشتن ز دامن معشوق   هیچ کسی کو کشش اختیار بدستست

یا چو روحانیان تعلق خاطر   هر که ندارد دو آب نقش پرستست

مگر سعدی که ذوق عشق ندارد   نیشکر اندر دهان کیست هست

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست   که زنده ابدست آدمی که کشته اوست

شراب خورده معنی که در سماع آید   چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست

چو در میانه خاک اوفتاده بینی   ازان به پرس که چوگان ازان سرست که گوست

هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد   بترک خویش بگوید که خصم عربده جوست

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر   که قطره قطره باران چو با هم آید جوست

نمیرود که کمندش همی برد مشتاق   چه جای پند نصیحت کنان بیهوده گوست

جواد چون نرسد بندگان مخلص را   رواست که همه بد میکنی بکن که نکوست

بسی بگفت خداوند عقل نشنیدم   که دل بغمزهٔ خوبان مده که سنگ و سبوست

کدام سرو سهی راست با وجود تو قد   کدام غالیه را خاکپای تو بوست

هزار دشمن اگر بر سر سعدی ر ر   بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

شب فراق

شب فراق که داند که تا سحر چند است — مگر کسی که به زندان عشق دربند است

گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم — کدام سرو به بالای دوست مانند است

پیام من که رساند به یار مهرگسل — که برشکستی و ما را هنوز پیوند است

قسم به جان تو گفتن طریق عزت نیست — به خاک پای تو وان هم عظیم سوگند است

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل — هنوز دیده به دیدارت آرزومند است

بیا که بر سر کویت بساط چهرهٔ ماست — به جای خاک که در زیر پایت افکنده است

خیال روی تو بیخ امید بنشانده است — بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است

عجب در آنکه تو مجموع و گر قیاس کنی — به زیر هر خم مویت دلی پراکنده است

اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی — گمان برند که پیراهنت گل آکنده است

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا — چه دستها که ز دست تو بر خداوند است

فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست — بیا و بر دل ما بین که کوه الوند است

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق — گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

شراب از دست خوبان سلسبیل است — وگر خود می‌خورد از آن سبیل است

نمی‌دانم رطب را چاشنی چیست — همی‌گویم که خرما بر نخیل است

نه وسمه است به بلندی خطیب است — نه هر سیه است آن بجادوی جمیل است

سر انگشتان صاحبدل فریبش — نه در حنا که در خون قتیل است

دلاری کاروان محمل برانید — که ما را سینه بر پای رحیل است

هزاران شب ز فراق روی لیلی — که بر مجنون رود لیلی طویل است

کمند شوق میدواند پای مشتاق — بیابان را نپرسد چند میل است

چو مور افتان و خیزان رفت باید — وگرچه خود به زیر پای پیل است

حبیب آنجا که دستی بر فشاند — محب ار سر نیفشاند بخیل است

زما گر طاعت آید شرمساریم — وز ایشان گر قبیح آید جمیل است

بدیل دوستان گیرند و یاران — ولیکن دوست ما را بی بدیل است

سخن بیرون مگو از عشق سعدی — سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت — بر در آشنا زنم حلقه آشنائیت

سر بسلطنت بنده فرو نیاورد — گر بتو نگر رسد نوبتی از گدائیت

پرده اگر برافکنی وه که چه فتنه‌ها رود — چون به پس پرده میرود این همه دلربائیت

گوشه چشم شوخ بر صف عاشقان فکن — تا شب تیره دلان شود روز بروشنائیت

حلی

خلق نوای بد عمل بر در کبریاست — عرضه دهند هر کس و ما قصه بی‌نواست

سر ننهند بنده‌گان بر صف پارسا اگر — سر ننهند بنده که بر خط یار ماست

دشمن اگر بر زنیم تیر دو در چشم مکن — کاتش آن فرو کشد گریه الم را جلاست

زاده تو نیست سعدیا کم زن و مجروی — ما بخیال در طلب پیری و یار ماست

صبحدم بادی بصحرا برد خاک از کوی دوست — بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست با ما گر بسازد دولتی باشد عظیم — ور نسازد می‌بباید ساختن با خوی دوست

گر قبولم میکند مملوک خود می‌پرورد — ور براند هیچ نتوان کرد با بازوی دوست

هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند — بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست

دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست — روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست

هر کسی بی‌خویشتن جولان عشقی میکند — تا بچوگان که در خواهد فتادن گوی دوست

دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را — این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست

هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود — هر یک از سوی بدر رفتند و عاشق سوی دوست

کاج بازی با نخ و لیتار زانکه تحفه میکند — بلبل آن به چو سعدی با گلی چون روی دوست

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست | هر که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست
هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست | نتواند ز سر راه ملامت برخاست
که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق | که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست
وجد غالب شد و از گوشه نشینان صلاح | نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست | سرو آزاد بیکپای غرامت برخاست
گل صدبرگ ندانم بچه رونق بشکفت | یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست
دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست | فتنه بنشست و چو برخاست قیامت برخاست

فریاد من از فراق یار است | و افغان من از غم نگار است
بی روی چو ماه آن نگارین | رخساره من بخون نگار است
خون جگرم ز فرقت تو | از دیده روانه در کنار است
درد دل ز حد گذشته است | جانم ز فراق بیقرار است
کس را ز غم من آگهی نیست | آوخ که جهان نه پایدار است
تا دست زمانه در عذابم | زان جان و دلم همه فگار است
سعدی چکنی حکایت از دوست | چون شادی و غم نه برقرار است

کی جانم

۸۱

کس بچشمم در نمی‌آید که گویم مثل اوست / خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند / آبروی نیکنامان در خرابات آبجوست

تو خداوندان معنی را اگر دانند سماع / اولت مغزی بباید تا برون آیی ز پوست

بنده‌ام گو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر / هر چه بر سر عاشقان آید ز معشوقان نکوست

عقل وقتی خسروی میکرد در ملک وجود / باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

عنبرین چوگان زلفش را اگر استقصا کنی / زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی وصف روی یار کن / حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت / که قرار از دل بیچاره بیکبار برفت

باد بوی گل وصلش بگلستان آورد / آب گلزار ارم رونق عطار برفت

صورت یوسف نادیده صفت میکردند / چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت

بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را / که مرا در حق ایشان غلط انکار برفت

در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال / بسرت کز سر من این همه پندار برفت

آخر این مور میان بسته دهقان چرای / چه خطا در رفت که سرکوفته چندبار برفت

بخرابات چه حاجت که یکی مست شود / که بدیدار تو عقل از من هشیار برفت

بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید		دلش از دست ببردند و نیازش برفت

پیش تو مردن از آن به که پس از مرگ نوید		نه بصدق آمده بود این که بپایان برفت

تو نه مرد گل بستانی امید سعدی		که به پهلو نتوانی ز سر خار برفت

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست		هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

سرو زیبا و به زیبائی بالای تو نه		مگرش هیچ نباشد که سزاوار تو نیست

خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود		شهد شیرین و به شیرینی گفتار تو نیست

کس ندیده‌ست ترا کش نظر اندر همه عمر		که همه عمر دعاگوی و هوادار تو نیست

آدمی نیست مگر کالبد بیجان است		آنکه گوید که مرا میل به دیدار تو نیست

جور بر بخت ولیکن چه کنم گر نکنم		چون گزیر از لب شیرین شکربار تو نیست

من سری دارم و در پای تو خواهم بنهاد		خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست

بجمال من تو که ز من باز مگیر		که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری		سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کهن شود همه کس را به روزگار ارادت		مگر مرا که همان عشق اول است و زیادت

[illegible]

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت — مگر مرا که همان عشق اوست و زیادت

گرم جواز نباشد به پیشگاه قبولت — کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد — که هجر و وصل ندیدم چه جای موت و اعادت

شنیده‌ام که نظر میکنی بحال ضعیفان — تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

گرم بگوشه چشمی شکسته وار ببینی — فلک شوم به بلندی و مشتری بسعادت

بیا بمیت که ببینم کدام زهره و یارا — روم که پیش تو نشینم کدام صبر و جلادت

مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی — گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازه سعدی بکوی دوست برارند — زهی حیات نکونام و رفتن بسعادت

...

هشنوای دوست ای بعد از تو مرا یاری هست — یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس — که بهر حلقه گیسوی تو گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست — در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید — تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم — همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس — که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

همه را هست همین داغ محبت که مراست
که من مستم و در دور تو هشیاری هست

مقام

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من از این دلق مرقع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که در هر سر بازاری هست

مپندار از لب شیرین عبارت
که کامی حاصل آید بی مرارت

فراق افتد میان دوستداران
زیان و سود باشد در تجارت

یکی را گر ببینی کشتهٔ دوست
به دیگر دوستانش ده بشارت

ندانم هیچکس در عهد حسنت
که با دل باشد الا بی بصارت

مران گوشهٔ چشم دلاویز
بکشتن میکند گوشه اشارت

گر آن حلوا بدست صوفی افتد
خدا ترسی نباشد روز غارت

عجب دارم درون عاشقان را
که بیراهی نمی‌سوزد حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی ناپدید است از حقارت

مناسبت

مناسبست و موزون حرکات دلفریبت
متوجهست با ما سخنان بی‌حسیبت

چو نمی‌توان صبوری ستمت کشم ضروری
مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت

اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت
وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت

بقیاس در نگنجی و بوصف در نیایی
متحیرم در اوصاف جمال و روی زیبت

عجب است اگر درین شهر که پارسا بماند
مگر او ندیده باشد رخ پارسافریبت

تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت
بدر آی اگر نه آتش بزنیم در حجیبت

تو درخت خوب منظر همه میوه‌ای ولیکن
چه کنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت

تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی
نه چنانکه بنده باشم همه عمر در رکیبت

تو خود ای شب جدایی چو شبی بدین درازی
بگذر که جان سعدی بدر آمد از نهیبت

مرا خود با تو چیزی در میان است
وگر نه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان
وجودم رفت و مهرت همچنان است

مبر ظن کز سرم سودای عشقت
رود تا در زمینم استخوان هست

وگر پیشم نشینی دل نشانی
وگر غایب شوی در دل نشان است

بگفتن بر نیاید شرح حسنت
ولیکن گفت تا زبان هست

بجز بنیت نخواهم سر نهادن / دگر بالش نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان / نه بازاریست کانجا قدر جان هست

نشاید گفت آنکس را که دل هست / که ننهد بر چنین صورت دل از دست

نه منظوری که با او میتوان گفت / نه خصمی کز کمندش میتوان جست

بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز / که هشیاران نیامیزند با مست

سرانگشتان مخضوبش نه بینی / که دست صبر برپیچید و بشکست

خیالش در نظر چون آیدم خواب / نشاید در بروی دوستان بست

ز ازله از سرش بر میتوان خاست / نه با او میتوان آسوده بنشست

اگر دودی رود بی آتشی نیست / وگر خونی بیاید کشته‌ای هست

نشاید خرمن بیچارگان سوخت / نمی‌باید دل درماندگان خست

بآخر دوستی نتوان بریدن / از اول خود نمیبایست پیوست

دریا از دست بیرون رفته سعدی / نیاید باز تیر رفته از شست

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست / که قمر چون رخ منیر تو نیست

[illegible]

نه همین دل لطیف و قامت سرو | که چنان بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر این کمان ابرو | کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم کسی که در نظری تو | که دلش خسته کمان اسیر تو نیست
گر بگیری به تقصیر من جگرم | که مرا در جهان نظیر تو نیست
ظاهرست این که آن دل چو حدید | در خور صید چون حریر تو نیست
همه عالم به عشقبازی رفت | نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هر که عشق اندرو کمند انداخت | بمراد دلش بباید ساخت
هر که عاشق نبود مرد نشد | نقره خالص نبود تا بگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نشد | که نه دنیا و آخرت درباخت
آنچنانم بذکر مشغولم | که ندانم بجولانش پرداخت
همچنان لشکر عشق میکوبم | که گرم تیغ بکشت و جان بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست | تحفه اهل روزگار شناخت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت | چشم ندارد خلاص هر که درین دام رفت

بالای تو میرفت و ما عاشق بیدل شدیم — پرده برانداختی کار به اتمام رفت

مه نتوان بر زمین کرد که در خانه یافت — سرو نروید به بام کبک نپرد به بام

مشعله برافروخت برتو خورشید عشق — خرمن خاصان بسوخت خانقه عام رفت

عارف مجموع را در پس زانو مبر — طاقت بیچارگان نبود نکاه کشید و نام رفت

گر همه عمر نداشت با تو برآرم دمی — حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت

ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان — ره بجایی نبرد هر که به اقدام رفت

همت سعدی به عشق میل نکردی ولیک — می چو فروشد بکام عقل بناکام رفت

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است — عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است

نه هر آن چشم که بینی که سیاه است و سپید — یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصر است

هر که در آتش عشقت نبود طاقت سوز — گو به نزدیک مرو کافت پروانه پر است

گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست — خبر از دوست ندارد که ز خویشش خبر است

آدمی صورت اگر ترک کند شهوت نفس — آدمی خوی شود ورنه همان جانور است

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ — بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است

من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم — هر چه زان تلخ‌ترم گر تو بگویی شکر است

گر به تیغم زنی

گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست — خصم آنم که میان من و تیغت سپرست
من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر — بند پایی که ز دست تو بود تاج سرست
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست — ترک لولو نتوان گفت که دریا خطرست

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید — روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را — تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این ظرافت که تو داری همه دلها بفریبد — واین لطافت که تو داری همه غمها بزداید
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد — قدرم از غالیه خیزد که بر اندام تو آید
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی — پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی — چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم — هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری — ماه نو هر که ببیند بهمه خلق نماید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی — آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند — پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا دیدن زیبا نه حرامست ولیکن — نظری گر برباید دلت از کف باید

گر بر گذشت که بوی عبیر می‌آید
که مژده‌ای دهد که چنین دل پذیر می‌آید

نشان یوسف گم کرده می‌دهد یعقوب
مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید

همی خرامد عقلم لطیف می آید
نظر بروز که آن بی نظیر می آید

ز دست رفتم و بیدردگان در انند
که زخمها نظر بر بصیر می آید

جمال کعبه چنان می‌دواند به نشاط
که خارهای مغیلان حریر می آید

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
اگر مقابله بینم که تیر می آید

هزار جامه معنی همی بسر اندازم
بقامتی که تو داری قصیر می آید

بگفتن آمده بود آنکه مدعی بگذشت
که رحمت و کرمت بر اسیر می آید

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی که زده با نفیر می آید

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد
وآن چه تیرست که از جوشن جان میگذرد

نگارا نه پسندی که از آن روی چو ماه
گر بدانند که چه بر خلق نهان میگذرد

آن شخص است چه یا نیست برازنده لطف و جمال
عمر ضایع مکن ای دل که جهان میگذرد

آخر ای باد رهٔ ذو زمان از سر لطف
بسر من آی زمانی که زمان میگذرد

چه دولت است او

صورت روحانیی ای ماه دل افزای جهانی　　صورت حال من از شرح و بیان میگذرد

تا دگر بار الهی بکجی باز آید　　عمر می‌بینم چون برق یمانی میگذرد

آتشی در دل سعدی بمحبت زده‌ٔ　　دود از آنست که وقتی بزبان میگذرد

دگر باره سفر کردهٔ من باز آید　　کاروان شکر از مصر بشیراز آید

گر تو باز آیی کجای چو منت در خور نیست　　نیست ایمن چو کبوتر که بر باز آید

نام و ننگ و دل و دین کرده ای مقبلان　　چیست تا در نظر عاشق جانباز آید

من ز خود از رشک بجان میطلبیدم همه عمر　　کاین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید

اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست　　بر دل کوه نهی سنگ بآواز آید

ز رشک عاشق که بیاد قد خوبان بارد　　هر درختی که بروید همه ناز آید

من همه روز که این روی بدیدم گفتم　　هیچ رنگ نیست که از روی چنین باز آید

هرچه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس　　آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو باز آیی و بر منظر سعدی برسی　　هیچ رنگ نیست که منظور باعزاز آید

یارب امشب دوشین چه مبارک سحری بود　　کو ز ره گذشته با هجر ان کدری نبود

سحری

ازه دوست که مارا بارادت نظری بهست　　با ما مگر او را بعنایت نظری بود

من بی سخن شکایت نکنم تلخی هجران　　کان میوه که از صبر بر آید شکری بود

ما را نتوان گفت که حسنش بچه ماند　　گویی همه ساله در آن نسیم شب ز نوروز بهاری بود

گویم قمری بود کش از من به پسندد　　باغی که بهر برگ درختش ثمری بود

در عالم وصفش بجهانی برسیدم　　کاندر نظر هر دو جهان مختصری بود

من بودم و او نیز قلم اندر سر من گشت　　با او نتوان بود و جود دگری بود

آدم که خبر بود از او تا تو بگویی　　کز خویشتنش دهر که جهانم خبری بود

با غمزه خوبان که چو شمشیر کشندست　　در صبر ببید که نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی　　کاندل بربودند که چیزیش قدری بود

آنکه نقش دیگرش جای مصور میشود　　نقش او در چشم من هر روز خوشتر میشود

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد　　بی خلاف آن مملکت بر وی مقرر میشود

دیگر از تلخی می آید شراب از دست عشق　　ما ز دست دوست می گیریم شکر میشود

دل ز جان بر گیر و در بر گیر یار مهربان　　گر بدین مقدار ازین دولت میسر میشود

هر کرم در سر شود اندیشه کو دار ولیک　　بیل اگر در بند می افتد مسخر میشود

[illegible]

عیشها دیدم درین انس که بنشینم و می‌بینم
کاندرونم گرچه می‌سوزد منور می‌شود

ما نه پنداری که با دیگر کسم خاطر خوش است
طایرم با جمع و خاطر جای دیگر می‌شود

غیرتم گوید نگویم با حریفان راز دوست
باز می‌گویم که در آفاق دفتر می‌شود

آب شوق از دست سعدی می‌برد بر روی خط
لاجرم چون شعر می‌آید زبان تر می‌شود

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید
این شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد

چند آدمی بکوشد تا دیدگان بپوشد
با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد

در روی تو نظر حرام است الا بجنبر کردن
هر کو بشر بود بخود مثل بشر نباشد

هر آدمی که بینی از سر عشق خالی
در پایه جماد است او جانور نباشد

الا گذر نباشد پس تو اهل دل را
او را بهیچ تدبیر از وی گذر نباشد

تا هوشم نماند با کس اندیشه‌ام تویی بس
جائی که حیرت آید شمع و نظر نباشد

بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را
از ذوق اندرونش پرواز پر نباشد

تو مست خواب نوشین تا بامداد و شبها
شبها رود که ما را هرگز سحر نباشد

تا آتشی نباشد در خرمنی نگیرد
تا مات مدعی را چندین اثر نباشد

دل میبرد سعدی بدعوی زبان شوق سعدیا | الا غنیمه کو زار از دل خبر نباشد

هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد | صد کاروان عالم اسرار بگذرد

هر گه که بگذرد بکشد دوستان خویش | و این دوست منتظر که دگر بار بگذرد

مست شراب خوابش چو ابرو شاهدی | هر لحظه بیش بر دم هشیار بگذرد

گفتم نگویمش ببینم چو عاقلان | دیوانه ام کند چو پری وار بگذرد

گفتم دری ز خلق به بندم بروی خویش | دردیست در دلم که ز دیوار بگذرد

بازار حسن جمله خوبان شکسته | ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد

نرگس مست و عاشق و بیدل شود چو من | گر محتسب بخانه خمار بگذرد

غافل مشو که عمر گرانمایه ضایع است | الا دمی که در نظر یار بگذرد

آسان بس است رنج کشیدن ببوی آنکه | روزی طبیب بر در بیمار بگذرد

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست | کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

هر که بپای او ز کار فرو میشکند | گر نمیمیرد گرانی میکند

من بر آن بودم که ندهم دل بکس | سرو بالا دلستانی میکند

محمد بابا نجام

مهربانی مینمایم بر قدش — سنگدل تا مهربانی میکند
برف پیری می‌نشیند بر قدش — همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمیگویم بکس — آب چشمم ترجمانی میکند
عقل با عشق زور پنجه نیست — احتمال از ناتوانی میکند
هستم بود شوری درین سر بیخلاف — کاین چنین شیرین زبانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد — با قضای آسمانی میکند
چشم سعدی در امید روی یار — چون دهانش نفس در فشانی میکند

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند — گرم بود آفتاب خیمه بر ولیش ببند
طفل اگر شیر خورد شاخ جوان کو میار — ابر بهاری کجا گریست طرف چمن کو ببند
تا بتماشا بباغ سنبل چرا میکند — هر که بخیلش بدست قامت سرو بلند
عقل روا نیست گفتن اسرار عشق — قوت بازوی عشق هیچ صبوری نکند
دل بنهیا باید رفت چشم ندارد براه — هر که صراحی کشید گوش ندارد به پند
کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون — تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که شنید اوش چونتو بیاید نظر — بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند

در نظر دشمنان نوش نباشد مبینه
در قبل دوستان نیش نباشد گزند

آنکه سر نفس در کمند جان بلبلانش رسید
می نکند التفات آنکه بدستش کمند

سعدیا گر عاقلا عشق تو خیبت
با کف زور آزما پنجه نشاید فکند

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنگان ببارد

ای بوی آشنائی دانستم از کجائی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد
فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد

باشد که خود برحمت یاد آورند ما را
ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

همه عارفان مسکین دارند حال عاشق
گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

ماهی که بر نیاید وقتی که یک عشقی
گویم که جان نوازد یا دل نمی‌شمارد

مشغول ذکر جانان گر عاشق است صادق
در روز تیرباران باید که سر نخارد

بیحاصل است یارا اوقات زندگانی
الا دمی که یاری با همدمی برآرد

نه هرچه خوش دارد از دست یار شیرین
بر دل خوش است لیکن چون رو نمیگذارد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

هر کس که با تو مجلس برابر تو کند نباشد
که خود در دو تو باز ماند مگر کش بصر نباشد

بجوانی دوستان

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد

مکن ار چه میتوانی که ز در کرم برانی
بزنند سائلی را که دری دگر نباشد

بجز آن گنه ندانم که نظر کنی بعالم
نگهی که چشم منت ز خمار بر نباشد

همه شب درین خیالم که خلاف کس ندارد
مژه در خواب و بخت که بخواب در نباشد

نه من آن گناهکارم که بتیر سهم عقوبت
نظری مرا که سازی ز سر نظر نباشد

چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند
من مرغ خانگی بکشند و پر نباشد

قمری که دوست دارد همه روز زلف بلبل
که شبیست خون بریزد که در او قمر نباشد

چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او
سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد

نتوان ز رفتن دیدم قدم روندگان را
چو بجامه‌ای رسیدند و اگر نظر نباشد

ورق گران سعدی سخنی دراز نویسی
ورق درخت طوبی است که چگونه بر نباشد

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا
الا ای جان بتن باز آ و گرنه تن بجان آید

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
گر از سر تو عشقی قصه بگویم داستان آید

چه سود از دولت آنکه تو جان اشتر دران بسته
چو مجنون در کنار از فراق لیلی در میان آید

چه پرده دری سخن گفتن به مشتاقان حلوت را / حدیث آنکه کند بلبل که گل در بوستان آید

بس ای گل دوست سلام بر از بوی فتنه خیزت / خیال من همه کوی تو یا مهربان آید

گناه نیست اگر دقتی بنالد تا بگیرید / نه دانستی که چه خیز آتش در اندازی و آن جان آید

خطا گفتم نباید آنکه چوری میکند غزرا / نمی باید که در من در آن کاین بر دهان آید

قلم خاصیتی دارد که تا بر سینه بگذاری / دگر با آتش افزاید ز فرق سر درد آن آید

زهی باغ دلستان از عشق یار بود درگه / نباید رخت ما چوری که از جور خزان آید

گرت خوناب دود دل زرشته دو جهان گیرد / ته تر خط دو کتی بیشتر که از دل بر زبان آید

شورش بلبلان سحر باشد / خفته از صبح بیخبر باشد

تیر باران چشم خوبان را / دل شوریدگان سپر باشد

عاشقان کشتگان معشوق‌اند / هرکه زنده است بیخطر باشد

همه عالم جمال طلعت اوست / یا کسی را که این نظر باشد

کس ندانم که دل بدو ندهد / مگر آنکس که بی بصر باشد

آدمی که خار در پایش / نرود طرفه جانور باشد

گو ترش روی باش و تلخ سخن / زهر شیرین لبان شکر باشد

عاقبت از بیمار
روز مختی روزی

گو ترش کن روی یا بنشین و تلخ سخن   زهر شیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بیدلان بپرهیزند   مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را   مرغ عاشق بریده پر باشد

بلبل بیدل نوائی میزند   بادپیمائی هوائی میزند
کس نمی‌بینم ز بیرون در سرای   واندرونم مرحبائی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود   چونی با صبائی میزند
گرچه دلدار ازمنی میبندد کنار   غرقه هم جائی دست و پائی میزند
فتنه بر بام ها شد نای بلی   سر بدیوار سرائی میزند
شکر مردم میکنم کز خلق هیچ   منتظر شد با قفائی میزند
ناپسندیده است پیش اهل رای   هر که لاف از عشق ذاتی میزند
محتسب گو چنگ میخواران بسوز   مطربی با خود نوائی میزند
دود آتش میرود خون از قتیل   سعدی این دم هم ز جائی میزند

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد   تا مدعی اندر پس دیوار نباشد

آن بر سر کیمخت که چون نقطه تکیه … منشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

ای دوست برد ادواری از خلق برویم … تا هیچ کسی واقف اسرار نباشد

میخواهم معشوق زمینی و زمانی … گویا شد و من باشم و اغیار نباشد

سهل است بخون من اگر دست برآری … جان دادن در پای تو دشوار نباشد

پندم مده ای یار که دیوانه هشیار … هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد

گر دست بشمشیر برد عاشق آنجا لست … کانجا که ارادت بود انکار نباشد

با صاحب شمشیر مبادا است سر و کاری … الا بسر خویشتنت کار نباشد

ماهت نتوان گفت بدین صورت و گفتار … مه را لب و دندان شکربار نباشد

وان سرو که گویند ببالای تو ماند … هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد

ما هیچ نگفتیم که در مذهب عشاق … صوفی نپسندند که خمار نباشد

هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی … دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

عطار گر در عین گلابست عجب نیست … گر وقت بهار است سر گلزار نباشد

جان در سر کار تو کند عاشق عجب نیست … کان یار نباشد که وفادار نباشد

مردم همه دانند که در نامه سعدی
مشکیست که در کلبه عطار نباشد

واللّه لحی ادبن

والله که جز دو بیت هرگز قوی نباشد — با الله ملطف نوبت هرگز شکر نباشد

عیسی صفت بکیدم بر درد خود دم رسانی — گر بای روح جسم این نفس خو نباشد

ما را کلاه محنت بر سر نهاد عشقت — خود در کلاه دوست ما را نظر نباشد

هر شب بسوز عشقت من تا سحر نخسپم (نالم) — لیکن چه سود زاری در تو اثر نباشد

این هجر چند سوزم وز آذر درخشد گرم — من زار در غم او او را خبر نباشد

گویند روی خوبان منگر که آن گناه است — هر کو چو من نبیند او را بصر نباشد

سعدی ز ملک دنیا شیراز یافت آری — در خورد بینوایان چیزی دگر نباشد

گر آن شنیعی در کنار ما باشد — ز بهر سعادت و دولت که با ما باشد

اگر هزار غمست از جهانیان بر دل — همین بس است که او غمگسار ما باشد

از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان — وزین طرف شرف روزگار ما باشد

بکنج غاری عزلت گزینیم از همه خلق — گر آن لطیفه جهان یار غار ما باشد

جفای پرده دران لفا و نی نکشد — اگر عنایت او پرده دار ما باشد

مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست — اگر مراد خداوندگار ما باشد

و گر بدست نگارین دوست کشته شویم — میان عالمیان افتخار ما باشد

به هیچ کار نیاییم اگر تو نپسندی — وگر قبول کنی کار کار ما باشد
به مقتضای زمان اختیار کن سعدی — که دایم آن نخورد کاختیار ما باشد

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد — بجان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد — خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری — که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد
پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم — پری را خوی پری آنست کز مردم نهان باشد
نخواهم رفت در دنیا مگر در پای دیوارت — که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
بدریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم — گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد
جهانی در تو حیرانست و جای حیرتست الحق — که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
ملامت و موعظت را اگر وقتی بهیچ انید — مبادا کمتر از آهوی و موعظت نامهربان باشد
شکیبم نیست از تو نتوانم که رو یا دل بگردانم — اگر تسلیط کنی در چشم مسلم همچنان ما باشد
چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی میرود سعدی — ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد — ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار زنو بهار خوشتر

بسیار زند بوتیمار خویش زرو زاری — درویش که باز در کس یا مخنثی باشد

زین سان که وجود تست ای صورت روحانی — شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد

گر جمله صنمها را صورت تو بایستی — شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد

با آنکه اسیرانرا کشتی و خطا کردی — بر کشته گذر کردن نوعی کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد — کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد

هر کو همه عمری سودا زدگی کرده است — داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نبود سعدی — الا که کسی او را کوی الیمی باشد

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد — تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجب است گر توانم که سفر کنم ز دستت — بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت — که محب صادق آنست که پاکباز باشد

بکرشمهٔ عنایت نگهی بسوی ما کن — که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

سخنی که طاقتم نیست که ز خویشتن بپوشم — بکدام دوست گویم که محل راز باشد

بچنین قیاس گویم چو تو دوست میگزینم — که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد

قدمی که برگرفتی بوفای عهد باشد — اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

وگر کسی چو باز بینی غم دل بگوی با سعدی	که شب وصال کوته سخن دراز باشد

ترا نادیدن ما غم نباشد	در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی	ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزی	که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ روی	که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد	که با من میکنی محکم نباشد
بدانستم که هرگز سازواری	پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح و مگذار	که هیچم از جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم	که بخل دوستی با هم نباشد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی	طبیب عیش بی همدم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم	که هرگز مدعی محرم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری	که غم با یار گفتن غم نباشد

مگوی لاله رخان هر که عشق باز آید	امید نیست که هرگز بعقل باز آید

بگوش جانم

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بچنگ باز آید

بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی که هر دم از در او چو تویی فراز آید

نزارم ابروی خوبان چگونه محرابست که گه به بیند ز نو لیقی در نماز آید

ترش نکرد دم اگر صد جواب تلخ دهی که از دهان تو شیرین و دلنواز آید

بیا و کوته رویم سر ببین و نقش بخوان که گر بیان کنمت قصه ام دراز آید

چو دشمن از تف سینه هست باد گداز دارد نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید

بجای خاک قدم برد و چشم سعدی را که هر که چو تو گرامی بسر فراز آید

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد یا دل از چنبر زلف تو بمن وا نرسد

غم هجران بسوی تر ازین قسمت کن تا همه رنج بجان من تنها نرسد

سرو بالای همه‌یی ار تو بچمی بر گذری کاش از چاه فراق تو ببالا نرسد

ز آسمان برگذرم گر بمن از قد نظری ذره تا مهر نبیند ای بهمتا نرسد

چو بتوی را چو منی در نظر آید هیهات که قیامت رسد این شنعه بهمتا نرسد

بر سر خوان لب دست چو من درویش یک دانه رسد آخر چو بیغما نرسد

اشک چشم من اگر قطره چنین خواهد ریخت بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

بجز این درد ندارم اگر وصل میسر نشود
چاره دیگر کنم اگر دست بخر یار نرسد

سعدیا کنگره عشق بلندست که گر
پای بر سر ننهی دست تو آنجا نرسد

از صومعه رختم بخرابات برآرید
گرد از من و سجاده و طامات برآرید

تا خلوتیان سحر از خواب درآیند
مستان صبوحی بمناجات برآرید

رو ملک دو عالم همی یکشبه بفروشی
گوز هرچهات سایه بمهمات برآرید

در کوی دلارام شبی پای بکوبید
وز شوق همه نعره حالات برآرید

در باغ عمل شاخ عبادت بنشانید
وز بحر عمل در مکافات برآرید

تا گرد برآید که از دامن سعدی
رختش همه در آب خرابات برآرید

سرمست اگر درآیی عالم بهم برآید
خاک وجود ما را گرد از عدم برآید

گر توی ز رویت در کوی خاطر افتد
خلوت نشین جان را آه از حرم برآید

گلدسته امیدی در دست عاشقان آ
تا ره روان دل را خار از قدم برآید

گفتم بکام روزی با تو نفسی برآرم
آن کام برنیاید ترسم که دم برآید

عشقت که هوم از جان در دفتر لوح اول
گر نخنم عشقبازی خاکم ز دم برآید

گویند دوستان

گو بنید دوستانم سودا و ناله تا کی | سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید

دل رفت و صبر در آتش ما مانده ایم و جانی | در زانکه غم غم است و این سینه غم برآید

هردم ز سوز عشقت سعدی چنان بنالد | کز شعر سوزناکش دود از قلم برآید

کدام چاره سگالم که با تو در گیرد | کجا روم که دل من دل از تو برگیرد

گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم | خیالت از در و بام به عشق در گیرد

زبان خلق فتادم هنوز ممکن نیست | که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد

دل ضعیف مرا نیست در بازوی عشق | که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد

چو تیغ عیشی بسی بشنوی بخنده درآیی | اگر بخنده در آیی جهان شکر گیرد

بخنده بر کندی صمتی فراز آید | بمرده در نگری زندگی ز سر گیرد

دو چشم مست تو شهری بیک غمزه زده | کرشمه تو جهانی به یک نظر گیرد

ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست | که در نی آتش سوزنده زود درگیرد

مگر که دور خیالت سرا ایوان او شعری | شبی به دست دعا دامن سحر گیرد

آخر ای سنگدل و سیم زنخدان تا چند | تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند